

که بنده پیش کبیر و بر دم طوس گفت من پادشاه زاده ایرانم مرا طوس در پیشش میگویند و سه  
 ساله ایرانم تر پیش کبیر و بر دم و چندان بیاد خود را بجهتش شده نعره بر او در پیش کسم از حصار پرورد  
 آمده دست و گردن طوس را محکم بست در حصار آورد و در گوشه پنهان کرده ماضی نگذاشته بود که کودکی در  
 او بزرگ من منوال گرفتار شد از دناشش که بودید گرفتار و کسرم آمد او نیز گرفت شد بعد از آن پرن آمد



با بد رجه رسید گفت هر چه است در این خیمه است برن نعره بر او در که صاحب خیمه کیست پرورد  
 آمد دید که از زن مکار و خود چون طوس است آراسته پرورد آمد چون چشمش بر پرن افتاد  
 طرفه دلاوری تند و تندی دید که هنوز اول عمر اوست عشوه چند در کار او نمود که او را از جا در آورد پرن  
 از اسب بزرگ آمد بدان خیمه رفت و کس کردن صراحی گرفته که میاد در کار پرن کند پرن گفت

در حصار آورد و در گوشه پنهان کرده ماضی نگذاشته بود که کودکی در او بزرگ من منوال گرفتار شد از دناشش که بودید گرفتار و کسرم آمد او نیز گرفت شد بعد از آن پرن آمد

بوی خوشبو

رهن نمونه که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی می خورم و سخن چنانکه بدیگران گفته بود با و تر گفت پشرون  
 در نظر بود که بیل سم دهن است کسبم را نه بسته بود چون آب پشرون در پرون شونه کشید آب  
 کسبم او از آب پشرون را شستند پشرون دید از آن مردون حصار آسبی شونه کشید گفت این را شستند  
 پس کسبم بگیرد بنیاد لغوه بر آورد پس کسبم از حصار پرون آمد پشرون تیر که او از سوسن شنید آنچه پرون  
 آمده بر آب خود سوسن کردید دست بر تیره کرده دید که از درون حصار یک ترک مثل حصار  
 بر تگاه و نشسته سر راه بر پشرون گفت و بنک بر پشرون زد که اینجوره سر نام خود را بجوی گفت مرا پشرون کجوه  
 میگویند و دست بسته نمود کرده بر جانب پشم انداخت او را از محمود ضرری نرسید و دست  
 بگردد کرده بجانب پشرون انداخت کند بر بال و کوبال پشرون بند کرده عنان حرکت بر کرد اینده عادی  
 حسرت زاده پشرون بر روی زمین کشید دست و کردن او را بسته بدرون حصار برد فراموش کرد  
 که دهن آب پشرون را به بندد که فراموش سیده بدخنده فریاد زد که در این چینه کیت سوسن نابکار  
 پرون آمده نظرشش بر طرف زره شیری افتاد که بدیگران نسبت مذشت از دره کرد جلد در آمده  
 با فراموشی گفت که نگا در پهلوان شنه کشیده آب پشرون نیز او از نگا و رشتند از درون حصار  
 بخورد شنید فراموش چون او ندانستند آب شنید حرکت را ندانند بدرون حصار آمد که عا خطه بنامند  
 که کیت که انا ندون حصار پس سم مثل کوهی مکمل و سلع پرون آمد چشم فراموش بر طرف دلاور  
 بال و کوبال اینجکه بگردند بنک بر آورد که ای سوسن صفت مرا زاده چه کربت کرد  
 سوسن راه با این زن مکاره ساخته مردان چنین کار را نمیکند تو از ما مردان می آیم کتری پس سم  
 بر پشت که ترا چون دیگران سرد کنار است نیم و تیره که در دست داشت بجانب فراموش

شیر دل گند در آرد تا با سم از روی کینه بپوشش در آید تا نیره نادر دست ایشان شکست دست  
 بمود کران سنگ بر زد و بر رک و تارک هم گرفتند بجهت خلافت کرده گندای چنان بر سر دست  
 بر بال و کوبال هم بگفتند عنان بخاور گرد آید بر هم زور کرده تو هستی بجز بجز بر زمین کشند هر دو به  
 تنگ آمدن پیش سم گفت اگر از دست این آردا خسرو شدم و بیک کسی مرز بون تواند کرد و فرامرز نیز  
 در دل میبخت اگر از دست این ترک خسرو شدم و بیک کسی علاج من تواند کرد در این سخن بودند  
 که ناگاه کردی شد و از میان کرد زال بن سام نریمان پرده آید چشم زال بر فرامرز و یک ترک  
 قوی سیاهی فغان که مرز زال بود ترک بدان صلابت نیده بود نزدیک شده بود که بر فرامرز  
 کند پیش آمد که عقب روتا من خاک در کاسه سر این ترک کنم فرامرز بر پیشت بهر طریق که بود فرامرز  
 بر کرد آید که خود را برستم بر سان که ما تو خسرو یف این نمی شویم فرامرز با بجا منت فرستاد خود سر راه  
 در ششصد سال که بر چون پس آردا نه گرفت و گفت چه نام داری و این چه دایم است که بر سر  
 راه دلا و دان کسره پیش سم تمام کردان را گرفت ام مرا پیش سم بخارده نام است و از  
 افراسیاب داد طلبیده ام که تمام کردان ایران با برستم دست بسند بخدمت او برم گفت ای  
 پسر قوت تو چه نام داری بگو که در دست من بی نام کشنده کردی فرامرز از نزدیک بود بگرم  
 که از دست من او را اگر کردی حال سسرت را در کنار است نم گفت مرز زال زد میگویند چه بهر پهلوان  
 جهان رستم نام دارم سسرت را جدا سازم و دست بر نیره کرده بر جانب زال افکند زال نیره بر  
 نیره او افکند و نیره دو بازو و مرد و بر بجز آردا و بجز زه شیر و شش صد و شصت  
 طعن نیره میان زال و پیش سم بود بدل کردید تو نیست که سر موئی زیادتی کند پیش سم دست

زال

آنکه زان مرد مردانه است دست پرگزالد ز کرده و بر نادرک بحد بجز کوفته از این جانب پهلوان همان روینده  
کرده گفت ای پلاد بر سر این کردان چه آمده است که بسویک بر بخشیده میایم از دنیای ایشان برویم  
در مرکب نشسته و از شهر بیرون آمدند و در فرسنگ راه طی کرده بودند که از برابر ایشان کردی به



نادر و پهلوان  
از این جهت

خو است و از میان کرد فرامرز نمودار شد رنگ از روی تهن سسر فرود آورد و گفت احوال  
بزرگو هر چه کنیز بشد بود عرض نمود رسم بر نیت که ای خیره سسر مرد پر او در سن هشت صد  
سالگی در پیش آورده اند شنی و خود آمدی گفت من نیادم چند ما زیاده زود من تو باشم نزد قول او  
کنم آدم پس رسم گفت تو برد سپاه را برداشت بیاور شاید از اسباب در کهن و در رسم

دو روز مرکب میرانند مشوجه پس کسم شد بسیارند ساز سپیدند بجان که زان باین کسم نزد میگردند پیش  
که بر کسم قناد فرود بودند زنده کرد بر کسم خود را رسانیدند باین کسم داد که ای ترک بزرگ  
سازد تا مرد این ترکیب شرم ندهای که بر بسیاری زنان آمده بچنگ بپلوانان و حال با مرد نه  
صد ساله حرب بجا پرسید که ترانام چیست بگویم ترانامی ترا در کن دست نهم گفت شکافنده جگر گاه  
دیو سفید و بر کسم زنده نمکت و نوح افراسیاب رستم درستان مرا بگویند پس مرد دست  
بر نیزهای چنان کرده از نوک سنان حلقه بایزده را از کسم باز میگردد تا سبب طعن نیزه در میان  
ایشان رود بدل کرد بد نیزه مار را بزرگ و تارک بیکدیگر زدند تا خصال و خوردگشت دست برد  
عمر و خوار اشکین کردند بزرگ و تارک کسم و خستند که آتش علم از قبضه پیرهای آن روز دلاور بر تارک  
پس زان دیرتر و کرده گفت این سزید بر بالای این پشته رود بر جانب نظاره کن مباد افراسیاب  
نمین کرده باشد اگر از دور کردی با سپاهی دیدی خبر من بیان بر زور بالای پشته بر آمده خار و  
شرباب او برده دست کرده سپهر از تخت پشت بر آن ده دندیر سر نهاد و بخواب رفتن  
متذلل کردید ساهی شد زان دید که بر زور خبری نیامورده گفت مباد او بر زور دست است بخواب رفت  
باشد خبرم خبری معلوم کنم اما خواب رفتن بر زور رسیدن افراسیاب بجا بود باد و دست فر  
کس بران داشت رسید پس زان مرکب دانه بر بالای پشته آمد دید بر زور سپهر را بر زور سر نهاد  
و خواب رفته است بجان زان بر پشت بر زور و زود پهلوان جهان از جا برخیزد زانرا دید گفت ای پهلوان  
بزرگوار چه تقصیر کرده ام که مراد تارک بزرگت گفت بر زور بر جانب دست نگاه کن چون نظر کرد دید که روی  
دو دست را همه سپاه گرفته و دو دست علامت شاه دو دست هر از مردانوار شد و در فلک سماه

علم از دنا پیکر افراسیاب بر آتش باز کرده اند و فیل سفید می آورد و تخت جانیه بر آسبسته اند و چیزی  
از سر و ابرو بر آن تعبیه کرده اند و افراسیاب بر آن تخت گرفت است بر زو گفت ای پدر خود را بر  
قلب سپاه ترک بمرزم علم از دنا پیکر و فیل سفید که تخت چتره آورده اند بطریق که پدرم رسم در پای گو  
دماوند از فغان چنین گرفت من قسم از او گرفته افراسیاب را ای تخت گذارم زان گفت فرزند از تو گرفت  
و از من از میان لشکر بیرون آوردن از میان سپاه بر زو از مرکب فریاد و شک و کربت محکم بست  
به آنجا پای سعادت را در رکاب دولت آورد جسمی کرده بر خانه قرار گرفت و نگارده از نشیب  
آورد افراسیاب هویا نرافر سنا که از آن دو سوار که بر بالای پشت آمده اند خبری معلوم کن چون  
مرکب خسته پیش بر زو آمد چشمش که بر زو افتاد گفت ای بر زوی نامدار افراسیاب فراد اما در خود فرو  
و امیران امرای ترکستان بسخن پیر جاد و ثانی رفتی و فریب اورا خوردی و رفی بر زو نهیب بر او زد دست  
کمان از فر پوسس زمین نجات داده تری در بحر کمان پیوست رشت دار با کرد ترا آید بر بار زوی  
ترا زده شده بخلو مرکب را گردانیده رو بقلب سپاه افراسیاب نهاد بر زو پیکر پهلوانی را در میان آورد  
کشید مرکب بر آنچه خود را بردویست هزار ترک خود بخوار زده و شمشیر آید در آن لشکر نهاد بر  
هر کس که بیزد با سب چهار پاره میگرد و بر کمر میزد چون جبار تر بدینم میگرد و پریشان میزد بسکل  
دار از زیر بغل او بدر میرفت و داد مردی و مرد اینی سید داد و هر جانب که روی آورد که چه میزدند  
کسی نبود که در مقابل بایستد تا بقلب سپاه رسید چشم افراسیاب بطرفه از دنا ای افتاد گفت باید آید  
ایس بر زو زاده که میان خود را خستلاص کنم خود را اقبل اندخته بر آسبی سوار شده و خود را بمیان  
سپاه بگنجد بر زو خود را بعلم دار رسانید و اورا چهار پاره کرد بر زوی نامدار پخته باز دیده کلوی

علم را گرفت و در بجانب فیلسفین نهاد فیلسان چون بر زود را دیدند خود را پیش برید و بگفتند و روی بر زمین



نهادند بر زودی نهادار کسان نیز در راه بر پهلوی فیلسان رسیده اند و پیش از آنکه دست و پا بر زمین  
 و راه باز میگردد چشم بر زود بزغال افتاد گفت ای سید بزود که او را تو علم را بگیری و فیلسان را پریدن بر تاسن  
 خود را با فرسایاب رسانم و سوار او را در کنارش گذارم بدان گفت ای سید بزود بر کرد که این کار  
 که تو کردی رستم بخزده بود گفت بروح پدرم سهراب شیردان قسم که تا کهم از فرسایاب را گرفته پیش رستم  
 میآورم قرار بگیرم و خود را بر قلب سباه داد و زال فیلسان را حوالت خسته از طرف راست پریدن آورد

دی بسرا مرز کرده که ای ناچار بر روی دانا در چنین کاری کرد و باز خود را بر سپاه نزد خود را بدو برسان  
معدا کرده تپسی بر دزد که در میان دو بست هزار ترک در آمد و داد مروی میداد فرا مرز شیر دل  
دوازده هزار جوان زاپی شوی سپاه از ایاب کرد و بندگوفتد خود را در میان لشکر و ملام در میان نشان  
دخت فرا مرز و بزرگان بر زور در میان گرفته اند و اسپانگت کرده اند و او پیاده داد مروی میداد  
که فرا مرز یک اسب خاص را همان گرفته و دست برنگر کرده زیرا آمد که ای جان عم بیاید بر اسب سواری شو  
که از میان سپاه پرودن رویم بر زور بر بند بر اسب نشست و طرف راست هزار کس پرودن آمدند و  
رستم همیشه با زور با یک کسم بخار نه بزد کرد که شب نزدیک شد هر دو بر کشتند رستم بر زور را فرار کشت  
بسیار نمود و چین اورا بوس داد چون آفتاب کسر زویل کسم زور بر روی هم پوشیده چون کوه  
لبرز بیدان در آمد و رستم را طلب نمود و رستم خوست بیدان در آید بر زور پیش آمده که ای پدر بر گوار  
پیل کسم که خدا می گنجاست که شما با او رزم کنید پس بچه کار می آیم هر گاه چهلوان جهان عظمت و بد  
اورا با فرا سپاه دست بند بخدمت بیارم گفت این سرزند و بر زور با او بزد کردم امروز مرا  
طلب میکند چون تراخت کسم خود بیدان و دم نمنن بیدان در آمده سر راه بر پاسم گفته  
و در پشت اسب بهم چسبیدند چندان غماش نمودند که تنگ اسپان ایشان پاره کرد پس  
از اسب فرود آمدند و گمراهی خویش را استوار کرده باز چون دو قوچ جلی بر هم دو دیدند و بر کشتی  
در آمدند نزدیک نماز عصر بود که رستم روی بجانب آسمان کرده مناجات نمود از حضرت  
ذری حضرت دباری طلب نمود دعای چهلوان بهد ف ایجابت رسیده زور و نانی او یک  
شد که در آنوقت از دست کردی برخو است اینی که کردی بخت پر کار علم نشانه شست هزار



کس نمودار شد و پیش علم کاویان میآوردند علم شاه کجی و شب رنگ بنزاد را میراند شاه میآورد زال  
 استقبال شاه نمود هر چه گذشته بود بعرض شاه رسانید و رسم از آمدن شاه خوشحال شد روی بهسمان  
 کرده مراد در پیش شاه خجالت مده و مکرپیل کسم را گرفته فشاری داد و فوت کرده از زمینش برگزیده برگرد  
 سر کرده بنیده بر زمین زد دست و گردن مل کسم را بست و سر پانک او را گرفت پیش شهریار  
 شهریار آمد چشم کجی و بر زور آن قناد در چشم شده روی به پس سم کرد که ترا بچه در و بگشتم که خون در دل  
 افراسیاب کرده باشم و اشاره بر پهلوانان کرد که ریختند در میدان و او را پاره پاره کردند چون افراسیاب  
 سباب اینحال دید گریان تابد این چاک کرد من دیگر پادشاهی میخواهم هر روز بخیر ایادرم و در  
 رسم بگشتم و رسم دیگر چه زنده که کنم این بخت و لباس رزم پوشید و بر اسب سوار شد گفت امروز  
 بیدان فتنه کجی و در طلب نمایم اگر دعوی خون پدرش بکنند میدان در آید تا بگرد شود اگر نماید دیگر  
 دعوی خون پدرش که سوادش شد بخند چون این سخن بگوش شاه کجی و رسید از بالا می تخت بریزد  
 و لباس رزم پوشید و بر شب رنگ بنزاد سوار کردید که اراده میدان نماید کردان و پهلوانان  
 ایران مثل طاس و کوه در جلوش رنگ چسبیدند که بازند باشم و شهریار چون خود بیدان بود  
 افراسیاب پهلوانی نداد و خود بیدان بود افراسیاب پهلوانی نداد و خود بیدان آمد کجی و  
 گفت بروح سوادش که بیدان افراسیاب بیروم ناخویند که کجی و از افراسیاب در روز بنزد  
 کتر است رسم گفت شمارا با او نزد کردن معقول نیست اگر بیدان بیروی دیگر بگشتم سوار کردم  
 و بیربیان در بر تخم و عمود نصد من در بخرم و در ایران پهلوانی تخم کجی و گفت ای نهی تا جی بگشتم بروح  
 بر سباب که مانع میشود که قسم یاد کرده مرا بخدار که خون پدرم از این سداد که باز خواهم رسم

چون دید که شهر بار سخن اورا نمیکند خجل شده کجسر و خواست که اراده میدان کند که برزوی شیردل است  
 همچنان بجز آبدار کرده و دیده همان شب رنگ را گرفته و گفت ای شهریار تو میدان افراسیاب میروی  
 گفت آری گفت پس آرزوی مرا برآورد گفت چه آرزو داری میترسم که آرزوی مرا بر نیآوری و در میان  
 و بران خجل کردم کجسب و گفت بروح سیادش که هر آرزو داری برآورم برزد و گفت من از نزدیک به  
 ابراهن آمده ام جانا دیده ام و چند گاه دره زندان بوده ام و حال این آرزو دارم که جنگ افراسیاب  
 بمن و اگداری تا خون سیادش و خون پدرم سهراب را از تو بخواهم کجسب و در مانده ای قسم یاد کرد که  
 حاجت ترا برآورم گفت ای برزو اگر بدم کا و کس این آرزو میگوید انما سس بسک و قبول نمیکردم  
 حال سخن ترا دوستم کردم برود مردانه باش و خاک در کاشه سرفرازی بکن برزوی شیر  
 دل زمین بوسید و چنین کرده بر سب نشستن و نیزه از دست نیزه دار گرفته روانه میدان شد  
 چشم افراسیاب که بریزد فشا طرفه از دانه اش فشا بر نظر در آورد و رنگ آرزوی شاه توران  
 در رفت گفت ای برزو من کجسب و را طلب کردم تو چرا آمدی بر کرد شان حرب نمایند و تو نمک بگر  
 من ترا از برزگری آوردم سپه سالار لشکر توران کردم و دختر خود را بنام مرز کردم حالا حق نمک بر  
 طرف کرده با من بجنگ آمدی برزد و گفت هم تو پادشاه بیدادگری نبوده تیا و شش را سر بریدی و یک  
 دختر را هزار کس و عده دادی و پدرم سهراب را بگرد و نیزه بدست رستم بختن دادی و مرا نزد  
 بسجواستی بگر بختن بدی خدا تو است حال من خون پدرم را از تو بخواهم و دست بدست نمود  
 کرده مرکب بجانب افراسیاب کمان را از قوس زمین بیرون آورده تیری در کجسب کمان  
 پیوست و بجانب برزو انداخت نیزه بگر بند برزو آمده پوست و گوشت اورا کنده بدر رفت

بجانب

۱۳۵  
 در خان فروردی گشت برز و در غنیمت شد محمود که در دست داشت فسر و داور که افراسیاب پسر فراسخ  
 بر سر کشید که محمود ادر برقه پسر افراسیاب که دنیا نظرشش نزه دند کردید و سپرد شد و محمود در کلب  
 مرکب افراسیاب آمد که مغز او پریشان شد از اولهای دماغ او فروردی گشت و فروردی گشت و دریم غلطیدند فروردی  
 دست دراز کرده که افراسیاب را بگیرد که لشکر یکجا از جا در آمدند و در پهلو ان را گرفتند افراسیاب  
 از چنگ برزد و حسامی کردید بر روی دلاور شمشیر کشیده در میان ترکان نهاد و غنیمت آلوده از هر جا غنیمت  
 بیست هر که بر فرق میزد تا که بر نیخ شافت و هر که را بر کمر میزد در میان ترکان داد و مردانی میداد فراسیاب  
 در میان



دوست و صند و سینه اندیز بغل بدو میرفت در میان ترکان داد و مردانی میداد فراسیاب چون بر کلب

در میان  
 فراسیاب

در میان

در میان دشمنان آنچه با دو ایزد مسخر از ابلی مرکب جهانیده خود را بکشگر زمان در چون نباشد نهش  
 مسپاه را از دور بند و پر کشنده کرد و جنگ در پوست بسیار از زمان گشته کرد و بند شب بر سر  
 دست در آمد هر دو سپاه به آرامگاه برگشتند اما رستم میار گاه که شایب در آمده و مجلس بر روی  
 شاه گنجینه باز کرده سرگناه که از باو که کران کرم کرد و بر رستم کار کرد و یوسفید که ده سن بود در دست  
 داشت او بجانب بر زد کرده گفت ای سر زنده من بسیار از تو شنیده ام که پدرت رگشتم و خاک  
 بر سر خود کردم و خود و نورا از دیدن او نا امید کردم تو کارهای مردانه بسیار کردی از هر دو جهت  
 من شرم منده ام اما نمودن صد من و ویژه شخصت من و شمشیر صد من سام و ختمان پیر میان علم از و ا  
 پیکر و میان طلسم گشایب بعد از من و سپه سالاری ایران بنو تعلق دارد شاه گنجینه و تمام دلادوری  
 اینان نشسته اند هر گواه من باشند از آن تست فرامرز چون این سخن بشنید آتش زدند و دشمن نهادند و  
 بیست گفت ای پدر جای از سپهر پناه از من چه تعبیر دیده که بر زور بجا نشین خود میکنی این میان بر زورست  
 گفته و کردن او گفتمم و از میدان آوردم بر زور چون این سخن بشنید بر شفت و گفت ایتم تو مرا برد ایتم  
 نخر فنی که چون رستم دلادوری را شانه شس گفتم و بخت باری تو کرد دست اسب من بسور اخ موشر  
 زور دست فرصت یافتی و کند دریال و کویال من گفندی بزور خنیش با هزار جوان مرا بدر بردی و گرنه  
 صد چو تو در زرم بگذست مرا توانندی بزندند فرامرز گفت در این بارگاه شاه و سپاه و دوبرین همه  
 نشسته اند من و تو کشتی بگیریم اگر از بر زمین زوم جای پدرم رستم از خست با گرتو مرا بر زمین رازی  
 بر زور گفت بهتر ازین نمیشد

و اگر از این سخن پندارند که از راه

داستان کشتی گرفتن بر زور با فرامرز و میگوید ام فایق نیامدن و حسب اگر کن

رستم آنها را

پس آمد شیرزبان و آن پس است بر رسم دویدند و کمر تیر همراه گرفتند چون دو قوچ است کوز را یکی  
زند و تا حد کشتی گرفتند همچو کام بر رسم بر باد زنگ کردند رستم رحمت و ایشان از هم حسد کرده که بغیرت



در آید جانب چین یک دشمنی که آورده اولاد زنده بیل بیکو بند ترا بجایزه جاسبسی من رفت سر او را بیاورد  
که دیگر هیچ کس را سخن نباشد برزد سر فرود آورده برخواست رستم گفت چند هزار کس همراه میری برزد  
گفت تنها بیستم هزار امباله هزار جوان برداشتم مشوجه کنار دیای چین شد میایدند در کنار دریا در دشت  
که دید که سپاهی از لشکر دیوان فرود آمده از قضا اولاد زنده بیل در شکار بود با دو هزار زره دیوان

۳۲

داده او را

در

کودی بنامند که در برابرش برزوی نام از با هزار جوان نمودار شد چون برز و در برابر فولاد برآمد چشم  
 برز و برزده یکی هشتاد که هرگز بدان قدرت و توانا پیر و پوی ندیده بود چشم فولاد نیز بر طرف از توانائی نهاد  
 که هرگز بدان توانائی ندیده بود پرسید که جوان پهلو ان چه نام داری گفت مراد دلا در دوران فرزند سراسر  
 شیردل و شکندانه شانه رسم تهن روزگار رسم پلتن برزوی شیراوژن میگویند توجه نام داری گفت که  
 فولاد زنده دیوانام است گفت آمده ام سرزاد برای رسم برم فولاد بر شخت که رسم کاری با من تو  
 کردن توجه خواهی نمود زوین که در کنار تخته میل داشت ر بوده از زدی قهر تمام بر جانب برز و بگفتند  
 برز و در پشت نگاه بر لجناب ایستاد زوین فولاد آمده که بخزد و برزوی نامدار سر خچه بردی در بار  
 و قبضه زوین گرفت و بر جانب فولاد انداخت بر پیشانی میل او آمد تا جگر کاهش را در هم شکافت و غلطه  
 و فولاد در جیب دست و پای مرکب برزور افکند کرد اند برز و از اسب خود را نیز انداخت که فولاد  
 تیغ بجانب برز و بگفت برکت پهلو ان جهان آمده که چهار پنجشت برکت او جای گرفت که سخت  
 سدا نیز او رسید و خون فرود ریخت برز و دست بقا شمه خنجر آید ار کرده بر لجناب فولاد  
 انداخت بر کردن او آمده بکوب زبان کشید و سر دوز خمدار و پریشان گشتند و دنیا در نظرش  
 تیره و تاریک گردید دست از جنگ کشیده ز خمدار بر اسبان سوار گردید و خون از زخمهای ایشان بود  
 کشت و قوت در ایشان مانده دست بر بال و کوبال مرکبنا زدند اسب ایشان را برداشته میآورد  
 تا برزور را بخار چشم رسد و پھر اشغال کردید برز و از پشت مرکب بر زلفت دنا و ز شد چاشمشکاه دست  
 سوار راه عیضای سپر کشوزید اسخا رسید چشم عیض را طرفه دلا در می هشتاد که ز خمدار خواست  
 برزور را بیدار کرد و چشم بر عیض نهاد و او را شناخت او نیز برزور را شناخت عیض را در زلف مردگان

آورده قسم یاد کرد که مرا با تو دوستی تمام است و زنا بسیار و دست دارم زخم تو بسیار است اگر غمخواری  
 ترا ضایع میکند و حساریست که اورا حصار سیلاب میگویند و این نزدیکی است او از من پیشتر پس بزور را  
 برداشته بجا آورد زخم اورا بسته چند روزی در آن حصار بود زخم او روی به پیروی نهاد از آنجا نماند

دولت را در آید از آنجا



مسم قولاً در خدای بی پای که می رسد که ما و ای مرغان جادو بودم آماده به هوشش گشت مرغان سیر میکرد  
 که از شش بر سر فولاد هشتاد طرف دیو زبردستی بنظر در آورد اورا هوشش آورد چشم فولاد بر جادو  
 فنا گفت هشتاد جادو این مراد شمنی است در ایران اورا استم زان نام است پیغمبر دارد که اورا

همه و میگویند پسر سر است طرفه دلاوریست که در نبرد شیرزبان با او برابر می تواند کرد با هزار نفر جوان چنان  
 آمده با او نبرد کردم من نیز او را نمی زدم اما چشم من کار بست مرجان گفت که با من صحبت کن که با من  
 یار باشی برزور او پیش تو حاضر نمایم فولاد گفت ای ملک اگر تو چنان کنی که برزور بدست من گرفتار گردد  
 من سی هزار دودارم و بخت من مستند به حلقه غلامی ترا در کوشش کشیم با هم عهد بستند مرجان به

گرفتن برزور و او نشد تا بد آن او برسم  
 بشکار آمدن برزور و همراه عقید ترک عقبت که رختن  
 برزور و بد چیم هر سپین عذار رسیدن و عاشق شدن بهم  
 و آنچه روی دست

اما چون بزرگد بشد عقبت گفت ای نامدار چاه باسم متوجه شکار شویم و بجزمان و ما نمی نازد کنیم و مشویم  
 شکار شدند اما اگر شیبوز و ختری داشت هر سپین عذار نام که در نبرد چرخ کبود جمال بهتر از او  
 کسی نداشت و هم در قدرت چنین جای نخشیده بود غایبان بر برزوی دلاور عاشق بود و فسر بود که  
 چون خود را برزوی دلاور رساند چون شنید که برزور با برادرش شکار می رود پشتر با چند نفر نازنین  
 رفته در کنار چشمه نیمه زرنگاری بر سر پا کرده که شاید برزور بد آنجا گذار کند و او را به چند آواز شای  
 شکار عقید عقبت کوری بد رفت برزور نیز از دنبال کوری مرکب تهمت از گشتن عشق آن دختر  
 گذار برزور بد آنجا نهاد بد چیم آمده از درون چشمه نگاه کرد و دید که نازنین بیرون آمد که عدیل و نظیر شد  
 چشم مننده روز کارش فلان نازنین ندیده همان مرکب برزور گرفت گفت بهزت چند است که راست  
 بگو که نام تو چیست برزور گفت مرا نام برزوی دلاور است نیزه رستم زالم بر او گفت که ای ماه



بگو که کدام کسنان و سرود کدام بوستانه نام و نسب از که داری رسن بگو گفت من خود هر عشق مستم  
 و دختر که ششدهم که برادرزاده او از اسپاست غایبان تو هاشم و بر عشق ترا خود دهم اکنون خدیجه عشق ترا  
 بمن رسانیده بر زو نیز نامه نیارده در دام لطف او سپهر گشت از مرکب چاده گشت دوست در کربان  
 هم کردند لب لب لب هم نهادند و صراحی طلی پرار می آوردند مهر و سیاه پرگار و بطلاق ابروی بر زو  
 بر کشیده و بیچ هم پر کرده بدست چهلوان داد او بر بطلاق ابروی و بر سر کشیده و هر دو بکام دل ساهی نشسته  
 مهر بخش خود را سپردند و داد و بر زو نیز بخش خود را بهر داد که بخش او سراج عالی بود بر زو مادل پر تهر و مهر  
 با دیده کربان و دایع بید بگردا کرده پهلو ان سوار شد و بجانب نگارگاه بدر رفت بنور سنی از خیمه مهر بدید  
 خیمه زدی بنظر در آورده چون نبرد یک خیمه رسید زن صاحب جماله پرون آمد رزید گفت سبحان  
 که هر جا میرودم بیگانه زنی بر میجویم و آن زنین هم بر زو ایچیز در آورده گفت لغزت کشش و من خود را  
 بگو که چه کسی و از کجائی رزید گفت پره رستم عالم ده بر زدی بشیر دای سپویند و هر چه بسر گذشته بود باز  
 گفت هر جا بطلب برود میگشت چون داشت بر زو سینه ای از صد ان عاشق بر زو شد گفت ای  
 شهر بار مرا مر جان جاد و میگویند با فولاد و تو پست کرده ام و بر رفتن تو آمده ام چون دیدی زیبای ترا  
 دیدم تر عشق ترا خوردم و محبت از زالم پرورس رفت اکنون اگر با من دانی سب فولاد را از زو  
 تو بیارم و ده هزار جادو دارم اگر کسی عاقد است نه کرد نام اگر با من سر زریه ای ترا گرفتار بیاوم  
 بر زو گفت بار آنها چه طالعی و از گوید ارم هرگز آیند و زندان تو من شدم امروز دوی پیش آمد بچ  
 عشق مهر و دیگر می طلاق است جادو با او تمام است این جادو که نکند ایس می بجای آوردند بر زو  
 لا علاج مآورد از میگردانست شد مر جانند چهلوان در برهنه کرده چون میانرا باز کرد بخشهر

از بغل برزد برز بنفشه و انگشتر را برداشته بزنجین او حلقه کرد بد که اسم مهر سپین هزار است آه از جان  
مرجان به آه که برزد بر او عاشقست و او را دیده است و کسیکه با مهر هم نشین شده باشد و او را دیده باشد  
هرگز با کسی در دنیا در دو عمر نشیند بنماید او ایست که با دیور است آیم و برزد را برداشته پیش او برسم پس  
او را بسته پیش او آورد چشم فلا چون میرز وقت داد او شناخت در دست و پای مرجان فقا و مرچا  
گفت بر برزد عاشق شدم بیخوشتم که او را اینا درم جا به پس را باز کردم انگشتری در بغل او یافتیم اسم مهر  
سپین هزار دختر کشیوز بود کهیم او را دیده بر او عاشق شده دست در گردن من در بنام او و مراد بشود می  
میکند و با من وفا نکند او را بر من نو آوردم فولاد انگشتر از مرجان گرفت و بدست دیوی داد که پیش او را  
بر و بگو که فولاد بر زور گرفته است و انگشتر مراد از بغل او پرودن هر چه شهر بار فراید چنان کنم دیو بارگاه آمده به  
اندر و ن در آمد و انگشتر را به افراسیاب داد و آنچه فولاد گفته بود بعرض شاه رسانید افراسیاب گفت  
اگر کسی را میگرفت نقد خوشن حال میشدم که از گرفتاری برزد خوش شدم او را با بند بترزد من آورید  
دیو برگشته آنچه افراسیاب گفته بود بعرض فولاد رسانید پس بند های کران بر بال و کوی پال برزد  
نهادند و او را برداشته متوجه افراسیاب گردید میآید تا بخدمت افراسیاب رسید استقبال فولاد کرد  
و او را در حسل بارگاه خود گردانید صندل زرد نگار نهادند و آن چهاره بر آن صندل نشست و بر زور ابا  
در خدمت افراسیاب باز داشتند بر زور اصلا نگاه نکرد بعد از ساعتی شاه تودان سینه  
کرد که ای برزدی نمک بجرام بر زور نگار نشینان آوردم و زینت کردم و سپه سالار ایران و تودان  
ساختم و دختر خود را نامزد تو کردم بکرزالی از راه پرودن رفتی و با من دشمنی آغاز کردی آن بس نبود که  
طمع در نا سوکس میکنی حالا ترا چون زمان دست بسته فولاد آورده است فولاد هم نشسته تا چون

بر زو نام زن کشید و دود ناخوش از روزه دهنش زبانه کشید و موها در بدن بر زور است ایستاد گفت زن  
آن نام درست که نام دلیران را چه سمرنی میبرد هیچ مردی بخزفته است این حرام ندارد بهر من نام مرد بسیار  
زن جادوگری که بر من عاشق بود با او سردنیا و در دم مرا بعلوم سحر گرفته پیش تو آورده است هر چه بپرس  
عذاره دروغ است من اورا ندیدم هر جان جادو از سوز دل خود این معاطله کرده است و اگر نه هر مردی که جادو  
و پادشاهان نام کردن را بنام بدرودن به است تو خود مرد ایچ مرا سداغی که تنها برد دست هزار کس  
سبزه گرفته ام و علم اردن پیکر ترا و قبل سفید ترا با تخت شاهی و چیز ترا از میان دو دست هزار کس بفرست  
دست بدرودم و تو خود را در میان بکنده چون رویاه که اینکال زه بشیر گریز که سختی و بیدان در آمده  
بیکم و ترا از آب سمرگون کردم ترکان هجوم کرده ترا از دست من رماندند و ترا بد بردند من زخم  
باوزنی هر چه از دستت بر آید تقصیر کن جان پیش مردان فریاد دارد و بگویی تو از سر من کم نتوانی کرد  
خود را رستم و فراتر تمام تو را نرا خراب کرده خاکش بر تو بره اسبان کرده به ایران برید و یک نورانی  
زنده بکنده ام مثل سباحه پرن که خود را از تخت بر انداختی رستم بگرم تو در آمد از نارستان چند نفر را برد  
بر دو باز دخت تو مردت کرد بسیار دخل در ناموس تو خورد چون ایستخان بگوشش افریاب  
رسید بخش کشیده که خود را هلاک سازم و در غنیمت شده فرمود که جلاد بر آمد از جهان فریاد فریاد که  
فرموده است جلاد جلاد که جلاد بریح صلابتی زخل مسیتی در آمد و گفت قناب عیرکت که  
بر زوی مبدل گشته تیغ و باویم پر فونت گشت بفرما که سرش از ملک بدن بردارم گفت این  
خبره بر کبر پران برست گفت ای شهزاد اول بفرما که سر مرا بردارند و بعد از آن سبزه در او بر در تو  
ران نتوان بودن این با و کار سهراب است رستم این را بپوش و بیشتر از فرزندان خود فرستاد

این جان اوست چه میخواستی دیگر تو از آن باند چه کرداری کسی چنین نامدار را بچنگاه می کشد  
تو خود خواستی دختر بدو بی ندادی چه بود هر سهین بخدا دادا بدوده این را مسم مثل شیرین بخواهی



شود پیران گفت اگر شیرین گناه کار بود برزد گناهی ندارد چه طریق دستبندی میدهد که چون برزد  
دلا در برضای کئی او اسباب گفت هیچ دستی که برزد و بمن سخنان درشت گفت پیران  
گفت گناه از جانب شهریار بود خود دلاوری و مردانگی بود در امید ایند که چه مقدار است او را پیران

نسبت کردی داد بزرگوار و بزرگوار با تیر زبان و اردوای دمان زیادتی میکند همچو فولاد زنده همیشه اورا با یکدیگر  
 چگونه بردی اورا توان گرفت که او بگریزد جادوئی اورا گرفته است افراسیاب گفت هر چه رای نت چنان  
 کن پیران بزرگوار بجانب تندان فرستاد اندر آنجا کس ساختند از یکجانب بزرگوای بشردن غریبی و دیگری  
 بودن زندان و از یکجانب هر سینه خدار اورا پنهان کرده شب در روز بغیر از کرب و ناله چیزی نمیداشت  
 و باد جو دیکه پیران عزت بزرگوار بسیار داشت و سید است که باز بزرگوای خاص خواهد شد از طرد و شتر  
 آنچه بایستی جیبا بود اما چند روزیکه شد او از حسن هر سینه عذاب بر هر طرف بچید در آن نواحی زنج بود  
 که اورا قطران زنج میگذردی هزار زنج آدم خورد داشت غایبانه عاشق هر سینه عذاب شده بود برخواست  
 سی هزار زنج را برداشته متوجه افراسیاب شد میباید تا بد و سرتی چین رسیدند خبر از برای افراسیاب  
 آوردند که قطران زنج با سیرا کس بر سر بار میباید بجهت خواستگاری هر سینه عذاب  
 آمدن قطران با سیرا زنجی بر سر افراسیاب بخواستگاری هر سینه عذاب  
 و خلاص شدن بزرگوای بند و خلعت دادن افراسیاب  
 و اورا بختک قطران فرستادند

اما از آنجانب قطران کویح کرده بزرگوای فرود آمده نامه نوشت از برای افراسیاب و با پیچی داد که اول  
 نامه بنام آتش دویم نامه از من بنوای افراسیاب پادشاه عالم دانسته باش که پادشاهان بسیار  
 سزا دهند که چون سپهسالار ایشان باشم و در پادشاهی آنها خدمت کنم و دشمنان اورا بختک اندازم  
 از یادمانی من ترا عاریتاً شد مرا از هر سینه عذاب هر بدل آمده که شب در روز آرام ندارم و نزدیک شده  
 که قطع حیات من کند من غایبانه اورا عاقبت مرا ازصال او برسان و بدامادی گریشوز سر افراسیاب کردی

در زیر کوی خاک هر دشمنی که دادی علاج کنم اگر غیر آن داری جای جنگ آماده باشم که عاشق دهر دای سر خود  
 ندانم عاشق نشود هر آنکه از سر زسد و سلام افزایب روی جانب پران کرده گفت صلاح چون  
 میدانی تا تاب مفادست این زبیر اخذ ایم پران گفت شاه را یکس کار باید کرد یک کسی تا بمرتب او را  
 دارد افزایب گفت ای کبست پران گفت او بر دست افزایب گفت او با دشمنین است از برای  
 ابا قطران که جنگ خواهد کرد پران گفت بجز بن جنگ میکند که شهریار او را از بند نجات دهد و سر نیا  
 لباسش شاهی در بر او کند و بگوید که نامدار من میجو استم و اما خود کردنم ترا با من بدی کردی باز هر دختر من  
 است و شو میدهم او را در حال فیجی بهر سعید است که او را قطران زنجی میگویند سپهر از زنجی بد است  
 آه که هر را از من بستند اگر هر را میخواستی سپاه کران برداشته با او برابر شو و خان و کاشه سر  
 کن و اگر نیروی و تاب مفادست او را اندازی دختر را او میدهم او قبول خواهد کرد اگر دست قطران  
 کشد که دپای تو در میان نیست خواهند گفت که بخاطر مهر دست قطران کشند شد اگر آن کشت  
 نهایسی دارد که هر را بدهی همچون بز و نامدار بر او داد خود کردانی اگر یاران رو و باز جانب فوران  
 منظور دارد افزایب قبول کرده گفت ای پران خود بر چهار قبه شاهی او را پوشان و از میان  
 پروان آورد پران بزور او پروان آورد بجام بود سر و تن او را شست لباس شهر ماری در بر او  
 کردند و هر چه افزایب گفته بود بدان خاطر نشان کردند چهلوان جنگ قطران را قبول نمود  
 بزخمی بست پیش افزایب آمد فرمود تا سندی طلا کند استغند و بر صندلی قرار گرفت و می  
 بجاس آوردند چون سسر شاه از پادشاه تاب کرم کوید رو بجانب برده کرد که ای دلدار تر بهت کردم  
 و سخن استم که ترا داد خود کردنم پران زنی کردی اگر چه گناه تو نبود بجز زال فرقت مستندی حال داد

منی اگر مهران میخواستی که بهر سید و از برای من بیادری او هم در ضمن است بنویسم و بنویس  
 اندازنی دارم مردی خوش استند سر فرود آورده که امر از شهر یار است بخاطر هر قبول نموده هزار سوار برداشته  
 از شهر مردان آمد سر راه نظر آن گرفت هر دو سیه در برابر هم فرود آمده چون مناری از قمر ساخته بود.



بیدان آمد بر زده سر راه بر نظر آن گرفت دست بر شمشیر کرده و انحرام زاده نیز دست بر سینه  
 کرده بر جانب بر زده انگشت بر زده سپهر بر سر کشیده و بر قبه سپهر زده آمده که سپهر علم شد بر مرکب علم

بگردان سپهر بر زمین نهاد و در سپاه بر هم حمله کردند و جنگ مغلوب شدند تا شنبه بر سر دست در آنجا باز  
 گشته اما فولاد چون بد که او را سپاه بر زور را کرده و هر را بد داد و گنیت چرا با قطران پوست نمک که او  
 همچو سپاه از سپاه دشمن بر اسپاه داد و او را متوجه شده و او هم سپاه قطران پوست قطران  
 از آن فولاد و فولاد و خبر و ارشاد او را در بر کشیده و یکدیگر را در بند فولاد گفت دختر که شب و روز در فلان قلعه است  
 تو بر دیار خود را بدست آور من فردا همراه بر بر زور میگیرم قطران گفت خود دست با ده هزار زنجی رفت  
 که هر را بدست آورد اما او را سپاه شده را گفت که دو سه هزار سوار برداشت بر دو هزار را با او  
 کشید و متوجه قلعه شد مباد تا بد بخار رسید هر را برداشت و او را سپاه کردید مباد که از بر او  
 کرد شد کس فرستاد که خبر معلوم کند خبر از برای کشیده آوردند قطران زنجی است با ده هزار زنجی  
 رنگ اندوی کشیده بدینست که قطران بیدان در آمده نعره بر آورد که ای کشیده اگر تو می خواهی  
 که جان از دست من بدبری و جانست را دوست داری هر را بمن ده خود هر گجا که خواهی برود  
 نه ترا برداشته بجانب مغرب فرستاد کشیده در غضب شد و بیدان در آمده از دست قطران  
 زخم خورد بر ترکان گشته فرستاد کشیده را برداشته بدینست قطران هر را برداشته با ده هزار زنجی  
 فرستاد که من دور روزی در اینجا تو وقت نمایم اما از اینجا شب زود روز دیگر فولاد را خشم زده  
 جنگ مغلوب شد خبر از برای بر زور آوردند که چه جنگ میکنی که قطران هر را بد برد آه از نهاد بر زور  
 بر آمد و با ده سه جوان متوجه قطران شد بجنب روز هر را بر علی کرده که از بر او برش کرد بر خوا  
 از زبان کرد و بکنجا که هر را می بردند نمودار شدند بر زور خبر را معلوم کرد و گفته که هر را بد  
 جانب مغرب بر برد خود را بعد از آن در میان زود و مغلظه هر را از ایشان گرفت و بکنجا گشت خبر از



از برای قطران آوردند که چنین شده است زنجی بر پشت و سیلاب بر آنچه متوجه بر زانند و ولاد یوشیند که بزود  
 از عقب هر وقت او بزود و دستار دیوار غشپ بزود روانه شد وقتی رسید که مخد هر را سیاه و زود و ولاد رسید و سر راه  
 بریزد گرفت که هر را پس بدو که از برای قطران بفرستم بزود بر پشت و بانگ بر دیوزد که ای اهرمن زنجی حرام زاده  
 ترا ادب کنم که بد استیاب <sup>شمار</sup> گویند و با هم دیو بختند در آنوقت قطران زنجی رسید وقتی که بزود و ولاد  
 سر راه بر هم گرفت بزود نزدیک بود که بر دیوزد باقی کند که آن حرام زاده کند خسته اند و حرام زاده نزدیک  
 ساز شردن را گرفته و بند ریال و کویال او بچندند اند و سپاه سیاه و سفید بر هم بختند بازار کاران  
 کرم گرشیز و فرست یافته و حق خود را با دو هزار ترک برداشته بدید اما از اینجا نب چون بزودی ولاد  
 گرفتار گشت سپاه شکت یافته و در بهر میست نهادند هر چند قطران هر را طلب کرد نیافت بزود را  
 برداشته متوجه مغرب شد بعد از چند گاه خبر از برای رستم آوردند که قطران و ولاد بزود را گرفته بجا  
 آه از نهاد رستم بر آید خوش سوار گردید ولاد ری بو با زرعیل او را بلند نموده با او متوجه مغرب شدند

## داستان رسیدن رستم بکوشش و با او رزم نمودن و گریختن کوشش از کجنا و رفتن

اما رستم همه جامی آمد تا بعد از چند وقت بجای رسیدند که یک اهرمنی با جمعی مهار به کردندی که کوشش  
 مثل کوشش قبل طرفه پیاده بنظر در آورده سر راه بدو گرفت پرسید چه نام داری گفت مرا کوشش  
 این کوشش میگویند نیزه ضحاکم ترا نام چیست که در این وقت بد بخار رسیدی رستم گفت مرا رستم  
 زال میگویند نیزه گرشا بهم و اتسل شاه جمشید بر من فرض شد <sup>بگشاید</sup> که ضحاک ناپاک ازه بر سر او نهاده  
 ترا هلاک کرد انم کوشش گفت کاری بر سرت آورم که بزود استانها باز گویند و عمود در دست